



نام داستان: بیست و دومین قربانی

نویسنده: فاطمه رشیدی | عضو رسمی انجمن دی‌وان

ژانر: جنایی، معمایی

خلاصه:

بیست و دو قتل اتفاق افتاده است. بیست و دو زندگی‌ای که سوخته شده و حال تنها راه یافتن قاتل شخصی است که خودش نیز سال‌ها پیش سوخته شده و تنها نفس می‌کشد.

بازپرسی که سردرگم‌تر از هر چیز دیگر است، آخرین امید برای یافتن پاسخ سوالات است. آیا او می‌تواند و یا اصلاً دلیل قتل آن بیست و دو نفر چه بوده است؟

مقدمه:

نفرت؟ مثل یک شاخه پاپیتال آرام آرام دور قلب را بذر نفرت می‌زند و بعد بیشتر و بیشتر می‌شود و دیگر از قلبت چیزی جز شاخه‌های برگ نفرت دیده نمی‌شود؛ آن‌گاه است که نیاز داری یک نفر بیاید و آن شاخه‌ها را هرس کند و راه قلبت را هموار سازد؛ اما هیچ‌گاه آن یک نفر پیدا نخواهد شد و یا حداقل در دنیای ما پیدا نمی‌شود و تو می‌مانی و هزاران شاخه‌های نفرت که به قلب دیگران نیز پراکنده شده‌اند.



گردن به آهستگی خم شده‌ام میان رد خون شاهد بی‌قرار است. به زمین چشم دوخته‌ام و رد خون را در سراسر سالن می‌بینم. بوی تلخ از خون در هوا محسوس و نشان دهنده‌ی اتفاق تازه‌ای است. نگاهم به اثر چنگ‌های خون بر دیوارها می‌افتد، اثرهایی که در تمام دیوارهای سالن نقش بسته‌اند و قطرات براق خون که شبکه‌ای را حول دستگیره درخشان به پوست مضرب زده بودند و غیرقابل اجتناب بر روی دست‌ها و انگشتان من به ثبت می‌رسیدند.

از اینکه به صحنه‌ی جرم آسیب رسانده بودم خشم عمیقی گریبان‌گیرم می‌شود.

صدای رحیمی مرا از فکر و خیال‌هایم بیرون می‌کشد:

- قربان چیزی پیدا کردید؟

من پاسخ می‌دهم:

- نه.

و دستی به صورتم می‌کشم.

با قدم‌های آهسته به بیرون از سالن قدم برمی‌دارم. میزها و صندلی‌های پراکنده و شیشه‌های شکسته در کل سالن منظره‌ی باطل شده‌ای تشکیل می‌دادند.

به علت برخورد نور خشکیده آفتاب پرتوان چشمانم را به بیشترین حد بسته بودم و در هم جمع می‌کردم تا آسیبی به آن‌ها



نرسد. نور خورشید خفه شده بود و سایه‌ی درختان تمام باغ را فرا گرفته است که باعث می‌شود فرار آسان‌تر باشد.

من رحیمی را صدا می‌کنم و از او می‌پرسم:

- چند دوربین در این‌جا وجود دارد؟

جواب او این است:

- تنها یک دوربین در باغ قرار دارد.

با خشم اندکی که در دلم آتش انداخته می‌گویم:

- با این همه هزینه‌ی قبلی کافی نبود که چند دوربین بگریند؟

رحیمی سرش را تکان می‌دهد.

جنازه‌های سرپوشیده بر روی برانکاردها چشمم را برده‌اند. تعدادشان به تدریج بیشتر می‌شود. دستانم را چندباری بر روی موهای خود می‌کشم.

رحیمی بازگشت پرسشگری انجام می‌دهد.

- قربان تا حالا چنین جنایتی ندیدم، به نظرتون زیادی مشکوک نیست؟

کلافه نفس‌های عصبی می‌کشم و سرم را چندباری تکان می‌دهم که رحیمی دیگر ترجیح را به سکوت کردن، می‌دهد.

به سوی جنازه‌های بر روی برانکاردها نزدیک‌تر می‌شوم، هربار که تعدادشان را می‌بینم بیشتر گیج و مبهوت می‌شوم.

با صدایی که در آن سردرگمی فریاد می‌زند دکتر را صدا می‌زنم:



- دکتر صدیقی؟

سرش را برمی‌گرداند و من در کمال ناباوری با چهره‌ای مضطرب از دکتر صدیقی مواجه می‌شوم و سپس همراه قدم‌های پر شتاب به سوی من راه می‌افتد.

- همین الان می‌خواستم باهاتون حرف بزنم باز پرس.

مشکوک چشمانم را ریز می‌کنم.

- چی شده مگه دکتر؟

نفس عمیقی می‌کشد و لب می‌زند:

- واقعا عجیبه باز پرس، من تا حالا همچنین چیزی توی زندگیم ندیدم. هر کدوم وحشتناک‌تر از قبلی کشته شده.

با شنیدن این جمله آن هم از دهان دکتر سردرگمی‌ام تبدیل به مخلوطی از خطر و هیجان می‌شود. با ضربات قلبی که اندکی به علت گرما تند شده است، می‌گویم:

- رحیمی گفתי زمان ورود چند نفر بودن؟

رحیمی همان گونه که سرش در چند برگه است و چیزهایی می‌نویسد، لب می‌زند:

- پنج نفر قربان؛ اما الان بیست و دو نفر هستن. بیست نفر کشته و یک نفر مجروح شده و در بیمارستان است.

عصبی می‌گویم:

- و نفر بیست و دوم؟

رحیمی پس از اندکی تأمل لب می‌زند:



- قربان متأسفانه هیچ اثری ازش پیدا نکردیم، نه جنازه و نه خودش.

با افکار بهم ریخته دست‌هایم را به کمرم می‌اندازم. اگر تمام این قتل‌ها کار آن نفر بیست و دوم باشد چه؟ نکند این یک بازی روانی مسخره باشد؟ یا شاید همین الان که من در افکارم گم شده‌ام او در حال شکنجه شدن زیر دست متهمان باشد.

عصبی و مضطرب از رحیمی می‌خواهم تا گفتگوهای یک ماه اخیر هرکدام از کشته شده‌ها را دریابد و همه‌ی اطلاعات مهم تمامی این بیست و دو نفر را به من بدهد.

به سوی ماشین قدم برمی‌دارم و بلند می‌گویم:

- تا آخر امروز وقت داری رحیمی.

و دیگر بر نمی‌گردم، چرا که الان دهان باز مانده و متعجبش واقعا مرا به خنده می‌اندازد.

با تردید نگاهی مجدد به سوی صحنه‌ی اتفاق می‌اندازم، شاید این بار بتوانم اطلاعات بیشتری را کشف کنم.

ذهنم در هرج و مرجی گردش می‌کند و من تلاش می‌کنم آن را مهار کنم؛ اما هنوز نمی‌توانم به طور کامل این واقعه ترسناک را فهمیده باشم.

با اندیشه‌ای که به سراغم می‌آید چشمانم را تنگ می‌کنم و می‌بینم که آیا در گزارش نامی از تلفن همراه و یا وسیله



ارتباطی دیگری آمده است. با فکر به این مسئله به سرعت صدایم را بلند می‌کنم و رحیمی را صدا می‌زنم.

رحیمی از ترس چهره‌ای وحشت زده دارد و به سویم می‌زند.

- بله قربان؟

اخمی می‌کنم و می‌گویم:

- توی گزارش اشاره‌ای به تلفن همراه یا وسیله ارتباطی دیگه‌ای شده؟

وضعیت فکری‌اش را در نظر می‌گیرد و بعد از یک لحظه تفکر جواب می‌دهد:

- قربان... امم، فکر می‌کنم هیچی.

به چهره‌اش نگاه می‌کنم که دوباره لب می‌زند:

- برای چی می‌پرسید قربان؟

دست خم و چانه‌ام را با دستم لمس می‌کنم و بدون پاسخ دادن به سوال رحیمی به آرامی قدم می‌زنم.

اگر هیچ وسیله‌ای ارتباطی‌ای نباشد به این معنی است که هیچ فرصتی برای نجات و فرار این افراد وجود نداشته است.

نفس عمیقی می‌کشم که حس می‌کنم گرمای بادی سوزناک به پوستم نفوذ کرده است، هر چند در واقع در حالت بهاری هوا به این شدت گرم نمی‌شود و دلیلی ندارد آسمان بدون ابر باقی بماند.

با خود فکر می‌کنم که شاید آسمان هم مانند من دلتنگ آن ابرهایی که رفته‌اند باشد، همانند پروین.



در عین حال دلم بیش از همیشه برای دیدن چشمان پروین
بی‌قرار شده؛ چرا که یک هفته از رفتن پروین گذشته است.
آه عمیقی می‌کشم که صدای پر از ترس و وحشت رحیمی مرا
به سمت خود جلب می‌کند:
- قربان... قربان!

همان گونه که مرا صدا می‌زند با سرعت نیز به سویم حرکت
می‌کند، نفس نفس زنان کنارم می‌ایستد. متعجب می‌گویم:
- چی شده؟! -

بدون پاسخ دادن به من خم می‌شود و دستانش را بر زانوهای
خود می‌کشد. معلوم است نفسش مشکل پیدا کرده است؛ اما من
بی‌قرارتر از همیشه با فریاد لب می‌زنم:
- چه مرگت شده تو؟ دِ یه حرفی بزن لعنتی!
رحیمی با همان چهره‌ی وحشت زده، ترسیده می‌گوید:
- قربان... قربان...

با خشم نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:
- قربان شخص مجروح توی بیمارستان...
نفسی می‌کشد و پر از استرس می‌گوید:
- خودکشی کرده!

مات و مبهوت سر جای خود می‌مانم.

بهت زده زمزمه می‌کنم:



- چ... چی می‌گی تو؟

سری تکان می‌دهد و من با سرعت می‌گویم:

- باید هر چه زودتر به اون‌جا بریم.

بی‌توجه به وضعیت رحیمی با شتاب به سمت ماشین حرکت می‌کنم. داستان بی‌توجهم را به دستی‌گره‌ی درخشان و روشن ماشین می‌کشانم و بدون صبر کردن برای رحیمی وارد ماشین می‌شوم. هنگامی که کمر و پاهایم به صندلی نرم ماشین برخورد می‌کنند یک طوفان از شعله‌های داغ به آرامی تنم را دربرمی‌گیرد. در حالی که دستانم همچنان در حال سوختن بر روی فرمان ماشین هستند با فشردن پدال گاز، شروع به حرکت می‌کنم. به طور مدام صدای رحیمی شروع به تکرار در گوشم می‌کند: «خودکشی کرده.» نمی‌توانم درک کنم که چرا کسی که از یک جنایت وحشتناک به طور شگفت‌انگیزی زنده مانده است باید خودکشی کند؟ این سوال در ذهنم می‌پیچید. در حالی که کاملاً تمرکز روی فشردن بیشتر گاز است به سرعت باید به بیمارستان برسم.

بارها از سرگشتگی و عصانیت به فرمان ماشین ضربه می‌زنم تا صدای زنگ‌های پی‌درپی تلفن همراهم توجهم را جلب نکند. گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون می‌آورم و بدون حوصله، تماس رحیمی را رد می‌کنم، هرچند می‌دانم که پس از این اقدام انتقام سختی خواهد گرفت. گوشی را بر روی صندلی خالی کنارم پرت می‌کنم و در نهایت با دیدن بیمارستان ترمز می‌گیرم. مثل یک پرنده تند و تیز به سمت سالن بیمارستان پر می‌زنم.



با تماشای جمعیت شلوغ و پر از خبرنگارها، نفسم محبوس می‌شود و در جای خود توقف می‌کنم.

اینجا چه خبر است؟ طولی نمی‌کشد که این سوال را با صدای بلند فریاد می‌زنم:

- این‌جا چه خبره؟

همه‌ی خبرنگارها و جمعیت به سوی من برمی‌گردند و راه را به سمت اتاق بیمار باز می‌کنند؛ اما وقتی صحنه‌ی ترسناک مقابلم را می‌بینم در جای خود خشک می‌مانم.

مجروحی که صبح امروز حالش نسبتاً خوب بوده است الان در حال آویزان شدن روبه‌روی من است و پاهایش در هوا معلق تکان می‌خورند. ملحفه سبز رنگ بیمارستان اطراف گردنش پیچیده است و صندلی آبی رنگ بر روی زمین پرت شده. برای لحظه‌ای نفسم می‌گیرد و تنگ می‌شود.

با قدرت سعی می‌کنم آرام باشم، نفسی عمیق و بی‌صدا می‌کشم. تلاش می‌کنم تا آرامش خود را حفظ کرده و بهم ریختگی‌ام را آشکار نکنم.

دستی به نرمی بر روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. سرم را با سرعت به سوی صاحب دست می‌چرخانم. چهره‌ی خنثی توکلی که همیشه از ابراز احساسات باز داشته است و همواره استوار و مقاوم بوده است اخم‌هایم را در هم ننگه می‌دارد. سرش را به سمت انتهای راهرو کج می‌کند، راهی که به اتاقی منتهی می‌شود و او بدون قاطعیت راه را طی می‌کند و وارد آن اتاق می‌شود.



پشت سرش با عصبانیت و خشم پا می‌گذارم، هر چند زمینه‌ی این خشم را درک نمی‌کنم، انگار که بیانگر یک داستان پیچیده و تناقضات درونی است.

با همان اخم فروماندگی وارد اتاق می‌شوم و توکلی بی‌حرف با خشم شروع به سخن گفتن می‌کند:

- من به علوی گفتم که تو برای این پرونده زیادی پیری، من بهش گفتم که نباید دوباره وارد این بازی‌ها بشی؛ اما مثل همیشه کار خودش رو کرد.

عصبی‌تر می‌شوم و دست‌هایم به صورت مشت می‌چسبند، با فریاد ادامه می‌دهد:

- آخه کسی که ده سال نزدیک هیچ جنازه و قتلی نشده چه به این کارها؟ تو باید توی خونه‌ت می‌موندی نه این‌جا! سپس انگشت اشاره‌اش را به سمت من می‌گیرد:

- الانم می‌ری پیش علوی و بهش می‌گی از پشش برنمیای و نمی‌تونی!

خشم درونم را نمی‌توانستم کنترل کنم و مانند گلوله‌ای از آتش که نیاز به شلیک دارد لب‌هایم را از هم باز می‌کنم:

- فکر کردی واقعا من راضیم؟ از اینکه وارد بازی شدم که حتی ممکنه جون خودم رو هم از دست بدم؟ از اینکه ممکنه عزیزترین آدم‌های زندگیم رو هم از دست بدم؟ با فریاد ادامه می‌دهم:



- اما من نه پیش توی عوضی و نه پیش علوی کم نمی‌ارم و تا آخرین لحظه‌ی این بازی می‌مونم.
با اخم و چهره‌ی متعجب لب می‌زند:
- بازی؟

سرم را تکان می‌دهم و لب‌های خشکم را دوباره از هم باز می‌کنم تا سخنی بگویم؛ اما با شنیدن صدایی آشنا در جای خود می‌خکوب می‌شوم.

- حالش چطوره؟ کجا می‌بریدش؟

این... این صدای نیماست!

به سرعت سمت صدا برمی‌گردم و به صدا زدن‌های توکلی هیچ اهمیتی نمی‌دهم.
- هی... وایسا.

به بیرون اتاق می‌آیم که با دیدن وضعیت نیما قلبم برای لحظه‌ای سریعاً تپش می‌زند.

نیما چرا این‌جاست؟ چرا پیش آوا نمانده است؟

به سوی او حرکت می‌کنم. با شانه‌هایم که در دستانم قرار گرفته سرش را به بالا می‌اندازم و نگاهی عمیق به چشمان قرمزش انداخته و سپس با حالتی پر از خشم به او می‌گویم:
- چه اتفاقی افتاده نیما؟ آوا حالش خوبه؟



در حالی که تمام تنم را فشار و خشم احاطه کرده به لب‌هایش خیره می‌شوم که لب می‌زند:

- امروز صبح برای سر زدن به آوا رفتم، وقتی وارد خونه شدم در باز بود و زمانی که داخل رفتم همه چیز شکسته و به هم ریخته بود. آوا روی زمین افتاده بود و صورتش کبود و خون از سرش می‌اومد، با عجله به بیمارستان منتقلش کردم.

خشکم می‌زند و به سختی نفس می‌کشم. مسئله‌ای هم که تا آن لحظه به آن فکر نکرده بودم در ذهنم شکل می‌گیرد. من هرگز فکر نمی‌کردم که این مشکل با چنین سرعتی به خانواده‌ام نیز فرا برسد.

نیما نگرانانه به من نزدیک می‌شود و با لبانی لرزان می‌گوید:
- عمو این کار رو کی انجام داده؟
با سرعت نگاهی به اطراف می‌اندازم و با زمزمه‌ای به او پاسخ می‌دهم:

- تو هیچ دخالتی توی این ماجرا نکن، من خودم مشکل رو حل می‌کنم؛ فقط حواست رو به آوا بده.

سرم را به آن سمت راهرو برمی‌گردانم و به توکلی که با چهره‌ای متعجب مقابلم قرار گرفته خیره می‌شوم. همه‌ی عصبانیت و ناراحتی درونم در یک نقطه جمع شده است. با قدم‌های تند به سمتش حمله می‌کنم.

قصد ایجاد هیاهو ندارم، برای همین آرام در گوشش، با انگشت اشاره‌ام تاکید می‌کنم:



- ببین وای به حالتون، اگر بلایی سر دخترم بیاد همه‌ی شهر رو روی سرتون خراب می‌کنم. هم تو و هم اون علوی لعنتی رو با خاک یکسان می‌کنم.

و سپس با صدایی بلند و رسا ادامه می‌دهم:

- همین حالا به عنوان بازپرس این پرونده دستور می‌دم جنازه‌ی قربانی به سردخانه منتقل بشه و این صحنه‌ی مسخره برای خبرنگارها تموم بشه.

سپس با اخمی به سمت نیما که ذهنش از سوالات پر است و تعجب کرده، حرکت می‌کنم.

نیما با بهت لب می‌زند:

- عمو بازپرس؟ پرونده؟ این‌جا چه خبره؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- بعداً بهت می‌گم.

وبعد از انتهای راهرو به سوی اتاق مقتول حرکت می‌کنم. به خوبی صدای قدم‌های پر از شتاب نیما که پشت سر من راه می‌آید را می‌توانم حس کنم. نیما با کنجکاوی درخواست جواب می‌دهد.

- عمو دلیل این همه مخفی کاری چیه؟

سری تکان می‌دهم و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گویم:

- بهت گفتم تو تنها حواست رو به آوا بده.



با همان تعجب و اندکی عصبانیت نیما ادامه می‌دهد:

- چرا نباید من از هیچی خبر داشته باشم؟!!

در حالی که به سمت اتاق مقتول حرکت می‌کنم با لبخندی لب می‌زنم:

- این قسمت قضیه زیادی پیچیده شده و قرار نیست آسون تموم بشه، پس تنها کاری که می‌تونم ازت بخوام مراقبت از آواست. نیما با نگرانی می‌گوید:

- ولی من همیشه کنارتون بودم، چرا الان باید از دونستن این موضوع محروم بشم؟

با صدایی ملایم و قاطع می‌گویم:

- صبر داشته باش نیما، این‌ها همه برای امنیت خودته، به زودی می‌فهمی و قطعاً بعداً بهت توضیح می‌دم. نیما با تردید در صدا می‌گوید:

- خب امیدوارم ارزش صبر کردن رو داشته باشه.

و در جای خود می‌ماند. به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم و با احساسات مختلط به سمت اتاق مقتول حرکت می‌کنم.

درب اتاق نیمه باز است و من برای ورود نزدیک درب می‌شوم و با مکث دستم را برای هل دادن در بالا می‌برم؛ اما با شنیدن صدای علوی دستم در جای خود خشک می‌ماند. انگار دربارهی موضوع مهمی بحث می‌کنند. هر دو صدای ناآرام خود را به زور کنترل می‌کنند.



- علوی از تو همه چیز انتظار می‌رفت جز دغل کاری و دروغ‌گویی!

صدای عصبی علوی بلند می‌شود.

- ببین تو هیچی نمی‌دونی پس بهتره دخالت نکنی، وگرنه...
تو کلی خشمگین میان حرفش می‌پرد.

- وگرنه چی؟ سر منم می‌بری زیر آب؟ ببین علوی هیچی دیگه
برام مهم نیست، یا بهش همه چیز رو می‌گی یا خودم می‌گم!

همچنان در حال گوش دادن به صداها هستم و در تردید برای
هل دادن در که دستم بر روی دستگیر گذاشته می‌شود و با فشار
اندکی درب کامل باز می‌شود. حال می‌توانم چهره‌ی عصبی و
مضطرب علوی در کنار چهره‌ی خشمگین توکلی را ببینم. در
حالی که سعی در آرام نگه داشتن خود دارم، لب می‌زنم:
- این‌جا چه خبره؟

علوی با اضطراب بیشتری به توکلی زل می‌زند.

چشمان بی‌روح و بی‌احساس توکلی هر بار که به طرفم می‌نگرد
نگرانی بیشتری در دل من ایجاد می‌کند. ای کاش می‌توانستم به
این چشمان اعتماد کنم. از آن روزی که این چشمان سیاه و خالی
از هر نوع ارتباط و احساسی را دیدم همیشه در انتظار یک
فاجعه از جانب توکلی بوده‌ام.

به هر دوی آنها خیره شده‌ام که علوی با قدم‌های شتاب زده به
سویم می‌آید.



- خب بهتره ما تنها حرف بزنینم، با هم، من و تو!
- این بار نمی‌خواهم مثل همیشه به سخنان علوی «چشم» بگویم.
- دستم را که در دستان علوی بود آزاد می‌کنم و با لبی خشمگین به طرف هر دو اشاره می‌کنم.
- من نمی‌دونم اینجا چه خبره یا چی شده، فقط این رو می‌دونم کسی که این وسط داره بیشترین ضرر رو می‌کنه منم!
- تمام خشم و عصبانیتم را درون چشمانم جمع می‌کنم و با تمرکزی شدید به طرف هر دو نفس می‌کشم.
- این منم که یک پرونده کاملاً خطرناک زیر دسته، این منم که الان باید با کلی جنازه و خانواده عزادار درگیر بشم، این منم که باید جواب اون همه خبرنگار که بیرون وایستادن رو بدم، این منم...
- اما سخنانم ناگفته متوقف می‌ماند و نفسم برای یک لحظه محبوس می‌شود؛ سپس با خشم سرم را تکان می‌دهم و زمزمه‌ای را می‌گویم:
- و این منم که دخترم الان گوشه‌ی بیمارستانه!
- دستانم که به صورت مشت شده بود را باز می‌کنم و با حسی آمیخته شده از غم و خشم به سمت در اتاق برمی‌گردم، بدون آنکه حتی نگاهی به آن دو بیندازم لب می‌زنم:
- بعد از اینکه من از این اتاق رفتم بیرون شما باید از دور و بر من گورتون رو گم کنید و بیشتر از این برام دردسر تازه و سوژه‌ی جدید برای خبرنگارها نسازید.



بی‌هیچ کلمه‌ای از طرف آن دو یا من، درب را باز می‌کنم که موج عظیمی از نور باعث بسته شدن چشمانم می‌شود.

شلوگی صداها باعث می‌شود چشمانم را باز کنم. صحنه‌ی روبه‌رویم کم از صحنه‌ی کاراز ندارد. نگاهی به چهره‌ی خبرنگارها می‌اندازم، همگی دهان‌هایشان باز و بسته می‌شود و هر کدام سوالی می‌پرسند. بدون هیچ بهم ریختگی که باعث خبر تازه برای آنها شود به سمتشان حرکت می‌کنم، در برابر آنها می‌ایستم و با صدایی رسا شروع به حرف زدن می‌کنم:

- دوستان می‌دونم الان هر کدومتون کلی سوال برای پرسیدن داره و البته خودتون ممکنه جواب‌هایی برای سوال‌هاتون پیدا کرده باشید و تا الان همه جا هم پخش کردید؛ اما ازتون خواهش می‌کنم هیچ شایعه‌ای پخش نکنید و برای جواب دادن به سوالات همگی به زودی یک کنفرانس انجام می‌شه در رابطه با پرونده. و بعد با گام‌های بزرگ به سوی سردخانه می‌روم.

صدای همهمه و شلوغی پشت سرم بلند می‌شود؛ اما من ثابت حرکت می‌کنم.

با یادآوری آخرین مرتبه‌ای که با این حال به سمت سرخانه می‌رفتم دست‌هایم می‌لرزید. صداها یخ‌خارج قطع شده و فقط یک تصویر درون ذهنم در حال گسترش است؛ آلمان دراز کشیده بر روی تخت با چشمانی باز و تمام بدنش سردتر از هر زمستانی شده است. گام‌هایم آهسته‌تر می‌شوند و من فقط به درب روبرویم نگاه می‌کنم، کلمه «سردخانه» با حروف بزرگ بر روی آن



نوشته شده است. پاهایم لرزش می‌کنند؛ اما با کنترل کردن خود دستگیره سرد درب را لمس می‌کنم و سپس وارد می‌شوم. برخورد هوای سرد و ملایم سردخانه حالم را بدتر می‌کند. به آرامی به سمت آخرین جنازه‌ای که بر روی تخت قرار گرفته است حرکت می‌کنم. پارچه‌ی سفید رنگی بر روی جسد قرار گرفته است، نفس عمیقی می‌کشم و پارچه را کنار می‌زنم.

چشمان بسته‌ی مرده را می‌بینم، صورتی که یک‌باره پر از زندگی بوده اکنون مرده و بی‌روح است. رنگش سفید به نزدیکی کبود شده است و موهایش بر صورتش ریخته شده‌اند. چهره ساده اما معصومی دارد، با به یاد آوردن اینکه همین چهره امروز صبح با چشمان ترسیده با من سخن می‌گفت قلبم فشرده می‌شود و یاد آلامی می‌افتم، فکر کنم همسن او باشد، بیست یا بیست دو سال سن دارد.

نگاهی به گردن کبود شده‌اش می‌اندازم، وای که اگر زنده بود تنها از او سوال می‌کردم آیا ارزشش را داشت؟

چشمانم را از جسم بی‌جان پسرک برمی‌دارم و به بقیه جنازه‌ها خیره می‌شوم. این‌جا در سردخانه زندگی برقرار است، زندگی تخت‌های سفید و سکوت عمیق.

مفهوم جان، مفهوم حیات، مفهوم موتور حیات.

نگاهم خشک جنازه‌ها می‌شود. کسانی که تا همین دیروز یا همین چند ساعت پیش خون در رگ‌هایشان جریان داشته و اکنون این‌جا هستند. همه این زندگی‌ها در جست و جوی جوابی بوده‌اند، جوابی برای سوالاتی که ما را در بی‌نهایت درگیر نگه داشته است.



جست و جوی جوابی از بزرگترین سوال انسانی در این زندگی، سوالی که گاهی اوقات از پیش افتاده است، سوال وجود. در افکارم با خود درگیرم که صدایی ضعیف از پشت سرم بلند می‌شود.

- پدرشی؟

رو برمی‌گردانم که پیرمردی حدود شصت یا هفتاد ساله مقابل می‌بینم، چشمان مهربانش از بین چین و چروک‌های صورتش پیداست.

من هول شده جواب می‌دهم:

- ها؟ چی؟ من؟ نه پدرش نیستم.

اما بعد آرام ادامه می‌دهم:

- شما کی هستید؟

با همان مهربانی ادامه می‌دهد:

- راستش مسئول سردخانه هستم.

زیر لب «آهانی» می‌گویم و سرم را می‌چرخانم، پارچه سفید رنگ را دوباره بر روی جنازه قرار می‌دهم و با قدم‌های آرام به سوی درب حرکت می‌کنم که صدای پیرمرد مرا متوقف می‌کند.

- صبح پیش این جوون بودم، خیلی خوشحال بود، همش می‌گفت می‌خواد همه چیز رو بگه. باید جنایت‌کار واقعی دستگیر بشه.

زیر لب زمزمه وار لب می‌زنم:

- چی؟



برمی‌گردم که ادامه می‌دهد:

- تقصیر خودش بود، بهش گفته بودم نباید دخالت کنه.

در سکوت اخم‌هایم به صورت مرموزی در هم گره می‌خورند و لب‌های خشک شده‌ام را از هم باز می‌کنم:

- چی؟

پیرمرد دست پاچه می‌شود و لب می‌زند:

- ه... هیچی.

سپس با قدم‌های نسبتاً سریع از من دور می‌شود.

در حالی که پیرمرد به سوی انتهای سالن حرکت می‌کند من گیج و مبهم دست به لبم می‌برم و چشمانم روی او متمرکز می‌شوند؛ اما بی‌درنگ سری تکان می‌دهم و از سردخانه خارج می‌شوم.

حرف‌های پیرمرد همچنان در ذهنم می‌پیچند. به نظر می‌رسد او سعی داشت بگوید کار خود قاتل است و این یعنی کار خودشان بوده است؟ کار همان قاتل؟

این‌ها سوالاتی هستند که هنوز در ذهنم شناورند و برای آن‌ها به دنبال پاسخی هستم.

با این همه شک و تردید به سمت سالن اصلی بیمارستان پیش می‌روم. در ورودی سالن لحظه‌ای سکوت قرار دارد، شلوغی‌ها و صداها از بین رفته است، آژیرهای بیماران و ریتم ناخوانایانی که از صداها قلب و نفس به وجود آمده است در هوا عمامی از نگرانی را ایجاد می‌کند.



با هر قدمی که در این سالن می‌گذارم فضای گرم و تاریک‌تری
با من همراه می‌شود. تنها امیدی که در دلم دارم دیدن رضا
است؛ چرا که او می‌تواند رازهای در هم گسسته این پرونده را
از بین ببرد.

با صدای رحیمی سر جای خود می‌ایستم.

- قربان؟

روبه‌رویم قرار می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- قربان دستور انجام شد. همه‌ی اطلاعات در رابطه با مقتول‌ها
رو برای شما ایمیل کردم.

سری به معنی مثبت تکان می‌دهم و لب می‌زنم:

- خوبه، تا فردا چک می‌کنم و تمام موارد مشکوک رو ثبت
می‌کنم.

زیر لب بله‌ای می‌گوید که با گام‌های بلند به سوی بیرون از
بیمارستان می‌روم.

- قربان کجا می‌رید؟

لب می‌زنم:

- خونه.

دگر پشت سرم نمی‌آید و خشک زده یک‌جا می‌ماند.

صدای زمزمه‌وارش در گوشم می‌پیچد:

- قربان ولی دخترتون بیمارستانه.

از حرکت می‌ایستم و با سردی همیشگی پاسخ می‌دهم:



- الان کلی خانواده هستن که بچشون رو از دست دادن و تنها امیدشون پیدا کردن کسی که این بلا رو سرشون آورده.

حرفی نمی‌زند و من به سوی ماشین می‌روم.

تمام راه فکرم درگیر حال آواست و نگرانی‌هایی که گاهی مثل یک خوره تمام مغزم را دربرمی‌گیرند.

سوالات بی‌جواب در ذهنم پیچیده می‌شوند و من پایم را بیشتر بر گاز می‌فشارم.

ماشین با سرعتی بالا از جاده عبور می‌کند.

صدای باد به گوش‌هایم می‌خورد و همراه با تنفسم جریان پیدا می‌کند؛ اما همچنان نگرانی‌ها و ترس‌ها در ذهنم می‌مانند و هیچ جوره آرامش پیدا نمی‌کنم. با رسیدنم به خانه روبه‌روی تصویری وحشتناک قرار می‌گیرم. حیاط کاملاً تاریک و خلوت است، درب اصلی سالن باز باقی مانده.

وارد می‌شوم و به سرعت چراغ‌ها را روشن می‌کنم. با دیدن صحنه‌ای آشوبناک خشکم می‌زند.

اتاق پر از اشیاء به هم ریخته است و شیشه‌ها شکسته و گلدان‌ها به تکه‌های ریز و درشتی تبدیل شده‌اند، از میان این آشوب و ناهنجاری‌ها با گام‌های آهسته می‌گذرم و به سمت صندلی کنار پنجره می‌روم.

روی صندلی نشسته و چند لحظه برای استراحت به خودم اجازه می‌دهم.



نگاهی به دستانم می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم. باید تلاش کنم تا افکارم را از بهم ریختگی بیرون بکشم و به آرامش بازگردم. دستانم را بر روی زانوهایم قرار می‌دهم و ایستاده می‌شوم. از اتاق لپ‌تاپم را همراه با یک نوشیدنی از یخچال می‌آورم و دوباره بر روی صندلی می‌نشینم. وسایل روی میز را کنار می‌زنم و لپ‌تاپ را همراه با خودکار و پرونده می‌گذارم. جرعه‌ای از نوشیدنی می‌نوشم و سپس وارد ایمیل‌های دریافتیم می‌شوم.

رحیمی پنج فایل برایم ارسال کرده که هر کدام به ترتیب شماره گذاری شده است.

سراغ اولین فایل می‌روم و بر روی آن کلیک می‌کنم. تصویر قربانی در صفحه لپ‌تاپ نمایان می‌شود و من جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی می‌نوشم.

با صدای تکرار شونده و آزار دهنده‌ی زنگ سرم را تکان می‌دهم و به درد شدیدی که از ناحیه گردنم می‌تپد پی می‌برم. با استشعار شدید چشمانم را با سوزش عمیقی باز می‌کنم و بالاخره توجهم را به محیط اطراف می‌کشم. بر روی همان صندلی خوابم برده است و گردنم به شکلی اسفناک و شکسته کج شده.

صدای زنگ هنوز قطع نشده است و با خستگی بسیار در همان لحظه لعنتی را زیر لبم مرتفع می‌کنم و ایستاده می‌شوم.



نگاهی به تصویر پشت آیفون می‌اندازم و چهره پر از نگرانی
رضا را مشاهده می‌کنم.

سپس با شگفتی دکمه را فشار می‌دهم و با خستگی سنگین روی
صندلی می‌نشینم.

طولی نمی‌کشد که صدای رضا در خانه پخش می‌شود.

- اینجا چه خبره شهاب؟

بدون حرف سرم را به صندلی تیکه می‌دهم و دست چپم را بر
روی چشمانم می‌گذارم.

این بار صدای عصبی رضا بلند می‌شود.

- چه مرگت شده شهاب؟ مگه با تو نیستم؟

بعد از چند لحظه مکث ادامه می‌دهد:

- از حال آوا خبر داری؟

سکوت می‌کنم، با اینکه می‌دانم رضا تنها کسی است که واقعا
می‌تواند نگران من باشد.

رضایی که بعد از این همه مدت هنوز هم کنارم مانده است.

بدون حرکت زمزمه می‌کنم:

- نه ندارم، رضا پرونده...

حرفی نمی‌زنم که نگران می‌گوید:

- پرونده چی شهاب؟ چی شده؟

به سقف زل می‌زنم و سکوت می‌کنم؛ اما نگرانی رضا را
می‌توانم بدون حتی نگاه کردن به او حس کنم.



- شهاب اطلاعات رو چک کردی؟

هومی زیر لب می‌گویم که ادامه می‌دهد:

- محدوده سنی قتل‌ها چند بوده؟

به سختی لب می‌زنم:

- بزرگ‌ترین بیست و سه کوچک‌ترین چهارده.

بهت زده با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

- چی؟

من به آرامی و با حس خستگی سرم را بلند می‌کنم و به چهره رضا خیره می‌شوم.

سپس با لحنی خسته و مضطرب شروع به حرف زدن می‌کنم:

- رضا حق با تو بود، از اول هم نباید قبول می‌کردم. این کارها دیگه برای من نیست، این‌ها ده سال پیش برای من تموم شدن.

صدای من کمی خسته و کاهش یافته است، همچنین تن صدایم نشانه‌ای از ناامیدی به همراه دارد.

نگاهی به رضا می‌اندازم که با صورتی پر از ناامیدی در جای خود نشسته و به دیوار تکیه می‌کند.

با ادامه دادن به حرف‌هایم آرامشی در صدایم حاکم می‌شود:

- همون روزی که آما رو از دست دادم باید کار خودم رو هم تموم می‌کردم.

رضا با خشم لب می‌زند و با حس ناامیدی در صدایش می‌گوید:



- بس کن، اون فقط یه اتفاق بود.

اما من با فریادی پر از دردها و داغی‌های دلم می‌گویم:

- چه اتفاقی؟ می‌تونی فراموش کنی که من با همین دست‌هام اون تفنگ لعنتی رو فشار دادم؟

رضا در حالی که حرف‌هایم را نادیده می‌گیرد به من پاسخ می‌دهد:

- خفه شو شهاب! قرار بود دیگه هیچ‌وقت به اون روز فکر نکنیم.

کلافه شده با دست‌هایم به موهایم چنگ می‌زنم و چشمانم را می‌بندم. سعی می‌کنم از این همه درد و رنج فرار کنم. به آرامی لب‌هایم را می‌جنبانم و زمزمه می‌کنم:

- نمی‌تونم رضا. اون خواهرم بود، وقتی اون رو از دست دادم تنهایی به جزئی از وجودم راه پیدا کرد، اون پاره‌ای از تنم بود.

چند لحظه سکوتی همراه با حالتی مضطرب میان ما حاکم می‌شود؛ سپس با صدای رضا چشمانم را باز می‌کنم:

- شهاب تو می‌تونی، فقط کافیه چشم‌هات رو روی احساساتت ببندی، همون جوری که همیشه کردی.

پس از مدتی رضا بلند می‌شود و به سمت من می‌آید، دستش را به سویم دراز می‌کند و خموشانه می‌گوید:

- بلند شو پسر ما به شهاب ده سال پیش نیاز داریم!



با نگاهی خسته و خسته کننده لبخندی بر روی لبانم می‌آورم و دستم را به سوی او دراز می‌کنم، به آرامی دست گرمش را می‌گیرم.

پس از مدتی حرف زدن، رضا به بیرون می‌رود تا نان گرمی را برای صبحانه خریداری کند و من نیز برای آرام کردن ذهنم تصمیم به دوش گرفتن می‌گیرم.

به آرامی درب اتاق را باز می‌کنم و وارد سالن می‌شوم. خانه مرتب شده و دیگر خبری از بهم ریختگی‌ها نیست. رضا درون آشپزخانه در حال درست کردن صبحانه چیزهایی زمزمه می‌کند که با دیدن من لب می‌زند:

- حالا شدی آقا شهاب.

لبخند خسته‌ای می‌زنم.

همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شوم بوی دلپذیر صبحانه به مشام می‌رسد و احساس می‌کنم روحم با انرژی جدیدی شارژ شده است.

درب یخچال را باز می‌کنم تا لیوان آبی برای خودم بریزم که صدای رضا توجهم را جلب می‌کند:

- می‌گم شهاب نفهمیدی چرا هیچکدام گوشی همراه باهاشون نبوده؟

متعجب آب در دهانم می‌ماند، من که هیچوقت درباره نداشتن تلفن همراه مقتولین با رضا حرف نزده بودم.



به سختی آب را قورت می‌دهم و لب می‌زنم:

- شاید چون همشون بچه‌ی کار و از شهرستان بودن.

برمی‌گردم و به چهره‌اش نگاه می‌کنم که لب می‌زند:

- چیه با اون قیافه؟ بیا بشین صبحونت رو بخور که کلی کار داری.

مشکوک بر روی میز می‌نشینم و شروع به خوردن صبحانه می‌کنم.

تمام افکارم درگیر سوال رضا می‌شود.

بعد از صبحانه رضا می‌رود و من پس از لباس پوشیدن و برداشتن پرونده سوار ماشین می‌شوم و به سمت اداره حرکت می‌کنم.

در راه گوشی‌ام را روشن می‌کنم که با ده تماس از رحیمی و سه تماس از نیما مواجه می‌شوم.

نگران از حال آوا به نیما زنگ می‌زنم که پس از دو بوق جواب می‌دهد.

در صدایش خبری از نگرانی نیست که اندکی من را آرام می‌کند.

- الو عمو؟

پاسخ می‌دهم:

- الو نیما؟ آوا خوبه؟

با خوشحالی می‌گوید:



- آره عمو، مرخص شده تا ربع ساعت دیگه خونه‌ایم، تو هم خونه‌ای عمو؟

با لبخند لب می‌زنم:

- نه ولی تا شب بهتون سر می‌زنم.

نیما خوبه‌ای می‌گوید که ادامه می‌دهم:

- مرسی ازت نیما.

و بدون اجازه دادن به حرف دیگری از طرفش تماس را قطع می‌کنم. با شنیدن این خبر دلم آرام می‌گیرد و با لبخند پایم را بیشتر بر روی پدال گاز فشار می‌دهم.

با گام‌های بلند به سوی سالن اصلی اداره حرکت می‌کنم. درب سالن باز است و صدای فریادهای معتدی شنیده می‌شود. پس از خواندن اطلاعات دیشب دیگر لازم به آماده کردن خودم برای دیدن خانواده‌های مقتولین نیست؛ شاید سخت‌ترین بخش هم برای من همین باشد.

وارد می‌شوم که از همان ابتدا چشمم به رحیمی مضطرب برخورد می‌کند که با دیدن من بهت زده سر جای خود می‌ماند. بی‌حرف به سوی اتاق توکلی حرکت می‌کنم که رحیمی نیز پشت سر من قدم برمی‌دارد.

درب اتاق نیمه باز است و من آن را با حرکتی کامل باز می‌کنم. توکلی را می‌بینم که از پنجره به بیرون خیره شده است و با



صدای در سرش را می‌چرخاند و من با چهره‌ی خشمگین او
روبه‌رو می‌شوم.

عصبی خنده‌ای می‌کند و فریاد می‌زند:

- به آقای ترکمن! این اومدنتون رو به چی مدیونیم؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- شاید به خوشتیپیم!

سپس دستی به کتم می‌کشم و به سوی صندلی کنار میز حرکت
می‌کنم. همان گونه که بر روی صندلی می‌نشینم به رحیمی نگاه
می‌کنم و لب می‌زنم:

- چطوری؟ بیا که برات کلی کار دارم.

رحیمی ترسیده نزدیک می‌آید که پرونده را بر روی میز
می‌گزارم:

- اسامی کسانی که باید از شون بازجویی بشه رو نوشتم، به
ترتیب از اولی شروع می‌کنید.

سری تکان می‌دهد و برگه‌ی روی میز را برمی‌دارد که ادامه
می‌دهم:

- در ضمن بازجویی اولی با خودمه.

رحیمی با نگاه کردن به اسامی متعجب نگاهم می‌کند و لب
می‌زند:

- قربان مستخدم بیمارستان؟



به نشانه‌ی مثبت سرم را تکان می‌دهم که صدای پوزخند توکلی در فضا می‌پیچد و من بی‌توجه به کارم ادامه می‌دهم.

پس از رفتن رحیمی و توکلی پرونده مورد نظر را دوباره باز می‌کنم.

خستگی در جسم حس می‌شود؛ اما با انگیزه‌ای بیشتر تصمیم می‌گیرم با دقت و استفاده از تمامی توانایی‌هایم در این بررسی پیش بروم.

در این پرونده پنج فرد شهرستانی که از مناطق اطراف تهران به این مکان آمده‌اند به خواندن فراخوان کار پاسخ داده‌اند، در کنار آن‌ها شانزده بچه‌کار و دست فروش نیز حاضر بوده‌اند.

به دلیل وضعیت مالی ناگوار هیچ‌کدام از آن‌ها دسترسی به یک تلفن همراه نداشته‌اند.

هیجان و تعجب درونم را احساس می‌کنم؛ زیرا هر یک از این پنج شهرستانی خانواده و فرزند داشته‌اند.

با خستگی به صندلی‌ام تکیه می‌دهم، قلبم پر از ترجیحات و نگرانی‌هاست. در نتیجه صحبت‌هایی که از مستخدم بیمارستان شنیده‌ام درباره شخصی که خودکشی کرده است تصمیم گرفتم او را اولین نفر انتخاب کنم تا شاید سرنخ‌های جدیدی برایم پدید آید.

فردی که خودکشی کرده است دو فرزند سه و پنج ساله دارد و این وضعیت من را در تردید و سوالات عمیق فرو می‌برد.



یک ساعت از رفتن رحیمی می‌گذرد و به نظر می‌رسد همه‌ی این مدت فقط برای پیدا کردن یک شخص بسیار طولانی است. از جیب شلوارم گوشی‌ام را خارج می‌کنم و پس از برقراری تماس آن را به گوش خود می‌چسبانم.

صدای خموش بوق‌ها به شدت در گوشم می‌کوبد که صدای نگران و مضطرب رحیمی در گوشم می‌پیچد:

- بله قربان.

با شک و تردید پاسخ می‌دهم:

- چه کردید؟ چرا انقدر طولش می‌دید؟!

صدای مضطرب او سوالاتی در ذهنم تداعی می‌کند.

- قربان ما مشخصات تمام پرسنل رو چک کردیم؛ ولی هیچکس با مشخصاتی که شما گفتید اینجا وجود نداره و قبلا هم نداشته.

بهت زده از جایم بلند می‌شوم و لب می‌زنم:

- ی... یعنی چی؟!

که صدای نفس‌های ترسیده‌ی رحیمی با نفس‌های عصبی و خشمگین من پیچیده می‌شود.

ادامه می‌دهم:

- برید همه‌ی دوربین‌های منتهی به اتاق مقتول رو چک کنید، منم دارم میام.

و بلافاصله تماس را قطع می‌کنم.

امکان ندارد، من خودم با او حرف زدم.



نفس‌های کلافه‌ای می‌کشم و عصبانیت‌م در هر لحظه بیشتر می‌شود.

به سوی ماشین حرکت می‌کنم.

تمام راه حواس و ذهنم درگیر است، اگر آن یک توهم بیش نباشد چه؟ حالم دگرگون شده است و ضربان قلبم به شدت تندتر می‌زند.

با تمام توان سرعتم را بیشتر می‌کنم و هیچ فکری جز رسیدن به بیمارستان در ذهنم جای نمی‌گیرد.

تمام حس و حال من در پی یافتن پاسخ‌های واقعی‌تر است.

در حیاط بیمارستان ترمز می‌کنم که صدای وحشتناک ماشین بلند می‌شود و من بی‌توجه تنها از ماشین خارج می‌شوم و با گام‌های سریع به سوی سالن بیمارستان حرکت می‌کنم.

امروز به شدت بیمارستان شلوغ است و این حال من را بدتر می‌کند. با دیدن چند سرباز به سوی آنها حرکت می‌کنم که هر کدام با دیدن من احترامی می‌کنند و لب می‌زنند:

- قربان آقای رحیمی توی آخرین اتاق راهرو منتظر شماست.

سری تکان می‌دهم و به سوی آخرین اتاق قدم برمی‌دارم.

با هر نفس مضطرب سعی می‌کنم به اتاق مورد نظر برسم که با قرار گرفتن در روبه‌روی درب اتاق با قوت و خشم تقه‌ای به آن می‌زنم و بعد وارد می‌شوم. انتظاراتم درست بوده است. اتاق از دستگاه‌های پیچیده و صفحه‌های نمایش دهنده پر است. رحیمی بر روی صندلی خیره به صفحه‌ی کامپیوتر اصلی است.



حراست بیمارستان اطراف او و دو نفر از سربازها نیز پشت سر او ایستاده‌اند.

با صدای آرامی لب می‌زنم:

- چیزی پیدا کردی؟

رحیمی با سرعت به سویم برمی‌گردد؛ اما با دیدن چشم‌های نگران و غمگین رحیمی متعجب می‌شوم و ادامه می‌دهم:

- چی شده؟!

رحیمی آرام و ترسیده می‌گوید:

- قربان یه چیزی هست که باید ببینید.

و بعد از روی صندلی بلند می‌شود و من تازه می‌توانم تصویر بر روی کامپیوتر را ببینم.

صفحه‌ی کامپیوتر درب اتاق مقتول را باز تاب می‌دهد. با تمرکز روی صفحه جلوتر می‌روم که رحیمی با فشار دادن چند دکمه صحنه را به عقب می‌برد و من آرام بر روی صندلی می‌نشینم.

در بالای ویدیو ساعت زده شده است، صحنه درست شده و پرستار ساعت ده و سی دقیقه صبح از اتاق بیمار بیرون می‌آید. دقیقاً شیش دقیقه بعد زنی به سوی درب اتاق بیمار می‌رود؛ اما به دلیل اینکه پشت سر دوربین قرار دارد چهره شخص مشخص نیست.

مشکوک چشمانم را ریز می‌کنم و حس خیره شده به چشمانم را تشدید می‌کنم و سرم را جلوتر می‌برم، زیر لب می‌گویم:



- تصویر رو ببر جلوتر.

رحیمی تصویر را جلو می‌برد و بعد دکمه‌ی ادامه را فشار می‌دهد.

پس از ده دقیقه آن زن به بیرون می‌آید؛ اما این بار چهره‌اش به خوبی مشخص است.

لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش می‌کنم و خشکم می‌زند، دگر ضربان قلبم را حس نمی‌کنم. به طور ناخودآگاه دستانم لرزشی نامحسوس به خود می‌گیرند. هنوز به صفحه‌ی کامپیوتر نگاه می‌کنم، درست پس از پنج دقیق صدای جیغ پرستاران شنیده می‌شود و ماجرا ادامه پیدا می‌کند؛ اما من هنوز در ذهنم آن صحنه تکرار می‌شود. نفس کشیدن برایم سخت شده است و تنها با لبان خشک زمزمه می‌کنم:

- آوا...

رحیمی صندلی را می‌چرخاند و جلویم می‌نشیند.

- قربان حالتون خوبه؟ من... منم مثل شما از بودن آوا خانم تعجب کردم و خواستم اولین نفر به شما اطلاع بدم.

اما من صدای رحیمی را نمی‌شنیدم و تنها صدای زنگ در گوشم می‌پیچد و تصویر همچنان جلوی چشمانم می‌آید.

رحیمی شانه‌هایم را محکم گرفته و تکان می‌دهد؛ اما من همچنان درگیر سوال‌های بی‌پاسخم هستم.



در آن لحظه جلوی چشمانم لیوانی آب را می‌بینم، دستم را بلند می‌کنم و یک جرعه از آن می‌نوشم تا خشکی گلویم را برطرف کنم، سپس زمزمه می‌کنم:

- دستگیرش کنید برای بازجویی.

رحیمی متعجب لب می‌زند:

- مطمئن هستید قربان؟!!

با قاطعیت پاسخ می‌دهم:

- بله.

ادامه می‌دهم:

- از داخل اتاق فیلم نیست؟

رحیمی نفسی می‌کشد و می‌گوید:

- خیر قربان، برای حفظ حریم شخصی بیمار، بیمارستان اونجا دوربین نداشته.

بی‌حرف می‌ایستم و به سوی در خروجی حرکت می‌کنم، رحیمی نیز همراه با سربازان پشت سر من حرکت می‌کنند.

از این پس باید خودم را برای هر اتفاقی آماده کنم؛ حتی اگر ارتباط عمیقی با دخترم داشته باشد.

با وجود درد شدید سرم، من بر روی صندلی در اتاق نشسته‌ام و صدای داد و جیغ‌های آوا همچنان اداره را پر کرده است.

احساس می‌کنم سرم آتش رفته و دردهایش فروغ دارد. در این



حالت ناامید و ناتوانی تلاش می‌کنم تا بلند شوم و از نیروی باقی مانده‌ام استفاده کنم. با تلاشی که می‌توانم از صندلی بلند می‌شوم و به سوی درب اتاق حرکت می‌کنم.

دستگیره‌ی طلایی رنگ درب اتاق را بدون تردید و با انرژی باقی مانده‌ام می‌چرخانم که با چهره‌ی وحشت زده و خسته‌ی رحیمی روبه‌رو می‌شوم.

با صدایی کمی بی‌رمق و گرفته شده از دردی که هر دم به سرم می‌زند، سوالی می‌پرسم:

- کجاست؟

رحیمی به طرز مضطربی جواب می‌دهد:

- اتاق بازجویی.

سری تکان می‌دهم و با قلبی تپنده و استرسی که در وجودم نفوذ کرده به سوی اتاق بازجویی حرکت می‌کنم.

تنها نیاز به یافتن پاسخ‌ها و پایان این کابوس مرموز دارم.

در کنارم می‌توانم چهره‌های مضطرب و ترسیده‌ی سربازان را ببینم و صدای پچ‌پچشان در گوشم تکرار شود.

سمت چپ، کنار اتاق بازجویی توکلی با حالتی خنده‌آمیز و مضحک ایستاده است. هر چند این موقعیت خشم درونم را بیشتر می‌کند؛ اما اکنون توجهم به او نیست. بی‌توجه به تمام نیشخندها به سوی درب حرکت می‌کنم و وارد اتاق بازجویی می‌شوم.

آوا با دیدن من شروع به دست زدن می‌کند و با تندی صدا می‌زند:



- ببینید کی رو داریم این‌جا، پدر جان! جناب باز پرس.
- به چهره‌اش نگاه می‌کنم، هنوز آثار ضرب و شتم روی صورتش واضح است و در چشمانش غمی عمیق قابل تشخیص است.
- لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس با خنده‌ای عصبی لب می‌زند:
- این چه مسخره بازیه بابا؟ چرا من رو این‌جا آوردی؟
- آرامش خود را حفظ می‌کنم و صندلی را خونسردانه به عقب می‌کشم و بر روی آن می‌نشینم.
- آوا به سرعت پاهایش را تکان می‌دهد و چندبار به موهای پریشان خود چنگ می‌زند.
- به صندلی تکیه می‌دهم و با صورتی بی‌حس و خالی از هرگونه احساس، لب می‌زنم:
- دوربین‌های بیمارستان توسط ما بررسی شده و نشون می‌دن که تو پنج دقیقه قبل از خودکشی مقتول توی اتاق اون بودی.
- آوا این‌بار خشکش می‌زند که ادامه می‌دهم:
- ازت می‌خوایم هر چی می‌دونی رو بگی که نه کار تو سخت‌تر بشه نه ما.
- به چشمانش نگاه می‌کنم؛ اما این‌بار هیچ انکار و یا خشمی در او نمی‌بینم.
- دست به سینه می‌گذارم و منتظر نگاهش می‌کنم که لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز می‌کند.
- آب می‌خوام.



با صدای بلند از رحیمی درخواست آب می‌کنم.

نگاهم بر روی چهره‌ی آوا بالا و پایین می‌شود، دستانش با لرزشی خاص لیوان را گرفته‌اند. او آب را می‌نوشد که با لحنی خشک لب می‌زنم:

- خب؟

آوا نفس عمیقی می‌کشد و شروع به حرف زدن می‌کند:

- همش کار رضا بود. از همون اول، حتی رفتن مامان.

ضربان قلبم بالا می‌رود؛ اما من با تعجب به چهره‌ی آوا خیره می‌شوم.

- شیش ماه پیش متوجه قرارهای مخفی و پنهونی مامان و رضا شدم. اولش فکر می‌کردم شاید به خاطر تو باشه یا اینکه تو خبر داری؛ اما نه.

دهانم خشک می‌شود و من آن را باز می‌کنم.

- پروین؟

آوا سری تکان می‌دهد و لحظه‌ای سکوت می‌کند. حال من دگرگون‌تر می‌شود، می‌ترسم و این ترس نفس کشیدنم را مختل می‌کند.

او به میز نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تا اینکه یه روز تعقیبشون کردم، مامان با رضا توی یه کافه قرار گذاشته بودن؛ یعنی خب، از پیامک‌های مامان فهمیدم.



لبانش را تر می‌کند.

- تصمیم خودم رو گرفته بودم، باید این بار بهشون می‌گفتم.

من لرزش دستانش را متوجه می‌شدم. دوست دارم لب بزنم و بگویم ادامه نده دخترم و حال من و خودت را بیشتر از این نابود نکن؛ اما نه.

با لحن مضطربی می‌گوید:

- رفتم سر میزشون، مامان ترسیده بود و رضا هی در حال توضیح دادن مزخرفات خودش بود؛ ولی من فقط نگاهشون می‌کردم.

قطرات اشک مانند برف از گونه‌های او سرازیر و لبانش لرزان می‌شد. قلبم به شدت درد می‌کند، انگار یک شیشه درونم شکسته و قطعات کوچک و بزرگ تبدیل شده است. در تمام زندگی‌ام پروین تنها فردی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم.

بی‌اراده بلند می‌شوم و به سوی آوا قدم می‌گذارم، صدای گریه‌اش تمام اتاق را پر می‌کند.

وقتی به سویش خم می‌شوم و در آغوشم می‌کشمش بدنش لرزشی خاصی دارد. با قوت و محکمی در آغوشم می‌گیرمش. در حالی که بین گریه‌هایش صدای لرزانی می‌شنوم، به زمزمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آید توجه می‌کنم:

- بابا... مامان گفت که من توهم زدم و نیاز به روانپزشک دارم. منم فکر می‌کردم حق با اونه و...



گریه‌اش شدت می‌گیرد؛ اما من سعی می‌کنم با صداها‌ی آرام
«هیس» او را آرام کنم. او ادامه می‌دهد:

- بابا به من یه دارویی می‌دادن، نمی‌دونم آرام‌بخش بود یا یه
همچین چیزی ولی هر بار که می‌خوردم احساس می‌کردم یه آدم
دیگه‌م و هیچ چیزی رو به خاطر نمی‌آوردم، فقط کارهای
مسخره‌ای انجام می‌دادم. من فقط می‌خواستم حالم خوب بشه تا تو
ناراحت نشی.

نفسم گرفته است و ضربان قلبم گُند شده است. چه پدری هستم
که نفهمیدم؟ نفهمیدم که فرزندم با چه مشکلاتی مواجه بوده؟
او سرش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد و با صدای نحیفش
دوباره سخن می‌گوید:

- بابا اون روز، شب قبلش هنوز از رفتن مامان ناراحت بودم.
وقتی که رضا اومد؛ چون تو نبودی احساس تنهایی می‌کردم و با
اون صحبت کردم. بهم گفت که اگر قرص‌هام رو بخورم همه
چیز بهتر می‌شه.

دوباره گریه‌اش آغاز می‌شود؛ اما او ادامه می‌دهد:

- بابا حتی خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد، وقتی به خودم اومدم
بیمارستان بودم و هیچ چیزی رو به خاطر نمی‌آوردم، هیچی!
من خیلی احمقم بابا.

مجدداً او را به آغوشم می‌کشم تا صدایش بلندتر نشود.

- نه دخترم تو احمق نیستی، ما فقط به آدم‌های اشتباه اعتماد
کردیم.



و باز هم او را به آغوشم محکم‌تر می‌کشم.

درب اتاق را می‌بندم. هنوز صدای گریه‌های آوا می‌آید. نیما را می‌بینم که کنار راهرو ایستاده، با دیدن من به سویم حرکت می‌کند.

- عمو اینجا چه خبره؟ با آوا چیکار دارید؟

لبانم را از هم باز می‌کنم:

- ببرش بیمارستان کنارش بمون، یه آرام‌بخش که زد ببر خونه.

متعجب خیره‌ام می‌شود که بی‌حرف از کنارش قدم برمی‌دارم.

احساس عجیبی دارم، حسی بین پوچ و لبریز بودن. ذهنم پر از سوال‌های بی‌جواب و دلایل مزخرف و در عین حال خالی و پوچ از هرگونه حسی است.

قلبم لبریز از حس‌های کشته شده و اعتمادهایی که در عرض یک ساعت از بین رفته‌اند، است.

راستش نمی‌توانم همچین چیزی از پروین را باور کنم یا حداقل نمی‌خواهم باور کنم.

آنقدر در افکارم گم شده بودم که نمی‌دانم چه زمانی به حیاط آمده‌ام. تنها رحیمی را با چهره‌ای بهم ریخته می‌بینم که در حال گفتن چیزی است.

- قربان...

لب خشکیده‌ام را تر می‌کنم و لب می‌زنم:



- یه کاری هست که باید انجام بدم، قبلش ازت می‌خوام همه‌ی سربازها رو جمع کنی، فکر کنم مظنون رو پیدا کردیم.

سریع می‌گویند:

- بله قربان!

سری تکان می‌دهم و به سوی ماشین حرکت می‌کنم. الان تنها چیزی که نیاز دارم دیدن رضا یا پروین است و پرسیدن تنها کلمه‌ی «چرا؟» نمی‌دانم کجای اعتمادم اشتباه بوده است.

سوار ماشین می‌شوم و با سرعتی که تا به حال هیچ‌گاه نداشته‌ام شروع به حرکت می‌کنم.

رضا در این زمان از روز معمولاً خانه است و این کار را راحت می‌کند. برای اولین بار از اینکه که کلیدهای خانه‌اش را به من داده عصبی نیستم، قبلاً هر بار که کلیدها را به من می‌داد با غرغر کردن از او شکایت می‌کردم.

نگاهم بر خانه که می‌افتد ترمز می‌گیرم، رحیمی با سربازان نیز پشت سرم آمده‌اند که با فریاد به سوی رحیمی می‌گویم:

- تا وقتی که نگفتم کسی نیاد داخل.

و بعد به سوی درب می‌روم. خانه ویلاست و حیاط نسبتاً بزرگی همراه با درختان بلند دارد.

با اولین چرخاندن کلید درب باز می‌شود و من با قدم‌های پر شتاب وارد می‌شوم.

ماشین رضا در حیاط پارک شده و هیچ خبری از خود او نیست. خیلی آرام درب سالن را باز می‌کنم که با دیدن دو چمدان و



رضایی که در حال جمع کردن چند کاغذ از روی میز است خشکم می‌زند.

یعنی می‌خواهد پیش پروین برود؟ بی‌مها لب می‌زنم:

- چرا؟ چرا رضا؟ چطور تونستی؟ یعنی نمی‌دونستی پروین برام چقد مهمه؟

خشکش زده است و تمام کاغذهای در دستش بر روی زمین می‌افتند. کنترل خود را از دست می‌دهم و به سوییچ حمل‌آور می‌شوم و فریاد می‌زنم:

- آخه چطور تونستی؟ تو... تو مثل داداشم بودی.

پیراهنش را می‌گیرم و به دیوار می‌کوبمش که رضا همان‌گونه خشک زده آرام لب می‌زند:

- توضیح می‌دم شهاب، آرام باش.

رهایش می‌کنم و با حالت تمخسر لب می‌زنم:

- که آرام باشم!

و بعد با سر به صورتش ضربه‌ای می‌زنم که صدای «آخش» تمام خانه را پر می‌کند. زمزمه می‌کنم:

- حالا یکم آرامم.

از دماغش خون می‌چکد و تمام صورتش خونی شده؛ اما من با چشمانی خشمگین و نگاهی اندوهناک و منتظر، او را می‌زنم که با همان وضع می‌گوید:

- شهاب من واسه‌ی تمام کارهام دلیل دارم. نمی‌دونم کی بهت گفته؛ اما از منم بشنو.



به عقب قدم برمی‌دارم و خیلی سرد پاسخ می‌دهم:

- این آخرین فرصتته رضا.

اندکی مکث می‌کنم و بر روی صندلی کنار پنجره می‌نشینم و من نیز به دیوار روبه‌رو تکیه می‌دهم.

آرام شروع به حرف زدن می‌کند:

- شهاب پروین خودش نخواست بدونی؛ اما خب قطعاً وضعیت الان من رو بدونه، من می‌دونستم بالاخره می‌فهمی.

سکوت می‌کند و من دستانم مشت می‌شود. آدم تا چه حد می‌تواند وقیح باشد؟ تمام صورتش خونیست که ادامه می‌دهد:

- شهاب پروین از شیش ماه پیش متوجه شد سرطان داره، سرطان ریه!

دستان مشت شده‌ام باز می‌شود و با دهانی خشک به او نگاه می‌کنم.

- نمی‌خواست تو بفهمی چون می‌دونست تو هنوز به خاطر آما داغونی و نباید بیشتر از این باعث عذابت بشه، خیلی اصرار کردم که بهت بگه؛ اما قبول نمی‌کرد.

دستانش را بر روی خون چکیده بر روی صورتش می‌کشد و من بیشتر از قبل خشکم می‌زند، مگر تا چه حد حواسم به خانواده نبوده است؟

- برای همین از شیش ماه پیش با من حرف می‌زد، از روند درمان می‌گفت تا تو که هر روز سردتر از دیروز می‌شدی، انگار نه انگار که یک زن و بچه داری...



میان حرف زدنش می‌پریم:

- اینطور شد که گفتی شهاب نباشه من هستم، آره؟ خیلی بی‌شرفی رضا.

رضا عصبی به من نگاه می‌کند.

- شهاب به نفعت خفه شی، پروین مثل خواهرمه!

پوزخندی می‌زنم که دستانش را در هم گره می‌زند و می‌گوید:

- یه روز تو کافه قرار گذاشتیم، می‌خواستیم هم رو ببینیم. قرار بود درباره‌ی روند درمانی که دکتر جدید پروین بهش داده حرف بزنیم؛ ولی آوا ما رو دید.

نگاهش را به بیرون می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

- شهاب آوا مریضه.

خنده‌های عصبی می‌کنم.

با خنده و لحن تمسخرآمیزی لب می‌زنم:

- رضا خودت احمقی! واقعا درباره‌ی من چی فکر کردی؟ اینکه

با زنم قرار مخفیانه بزاری بعدم با هم فرار کنید، حالا هم که

مچت رو گرفتم می‌گی دخترم مریضه و کلی چرندیات دیگه؟

رضا همان‌گونه که در حال پاک کردن صورت خود است،

می‌گوید:

- پروین همه چی رو می‌دونست، می‌گفت که علائم بیماری از

یک سال پیش شروع شده. گاهی اوقات از بیرون که می‌اومده با



یه چاقوی خونی برمی‌گشته یا با آثار ضرب و شتم، شهاب آوا
دقیقاً عین تو اختلال دو قطبی ژنتیکی داره، اگر قرص نخوره
هر کاری از پیش برمیاد.

عصبی و شوکه کمرم را از دیوار فاصله می‌دهم و لب می‌زنم:
- آوا گفت اون قرص‌ها باعث می‌شه یادش بره کیه و کارهای
عجیب کنه!

رضا پوزخندی می‌زند.

- معلومه که نه، وقتی اون قرص‌ها رو نخوره کنترلش رو از
دست می‌ده.

زمزمه می‌کنم:

- اون روز چی؟
صدای رضا می‌آید:

- شب قبلش باهاش حرف زده بودم، قرار شد قرص‌هاش رو
بخوره؛ اما نخورده بود و صبح وقتی رفتم می‌خواست تو رو
ببینه. یه جورایی انگار خودش نبود، عصبی رفتار می‌کرد،
همه‌ی خونه رو بهم ریخت، وقتی هم راجع به پروندت باهاش
حرف زدم گفت که می‌خواد همراهیت کنه، منم بهش گفتم ممکنه
بیمارستان باشی به خاطر مقتول‌ها برای همین اسم پرونده رو
گفتم؛ اما هیچ جوره فکرش رو نمی‌کرد بخواد یه نفر رو بکشه
یا ترغیب به خودکشی کنه.

عصبی و مضطرب پشت سر هم تکرار می‌کنم:

- رضا خفه شو، خفه شو.



چند لحظه‌ای بینمان سکوت حکم فرما می‌شود که صدای من سکوت را می‌شکند:

- پروین الان کجاست؟

رضا خیره به من لب می‌زند:

- برای شیمی درمانی رفت آلمان، راضی نبود به رفتن؛ اما من مجور بش کردم، این آخرین راه خوب شدنش بود.

به چمدان‌هایش اشاره می‌کنم که سریع پاسخ می‌دهد:

- من قرار بود برم اصفهان تا با یه درمانگاه درباره‌ی بردن آوا حرف بزنم؛ چون واقعا داره خطرناک می‌شه، مخصوصاً این آخری‌ها که حتی رحم به خودش هم نکرده.

خشکم می‌زند! یعنی آوا آن همه بلا را سر خودش آورده؟

با قدم‌های محکم سمت صندلی رضا می‌روم و لب می‌زنم:

- رضا اگر همه این‌هایی که تو می‌گی درست باشه، پس اون سوال که صبح ازم پرسیدی چی بود؟ تو از کجا راجع به پرونده می‌دونی؟

خم می‌شوم و با چشمانی ریز به صورت داغان شده‌ی رضا نگاه می‌کنم. به من خیره می‌شود و با لحن دلخوری شروع به حرف زدن می‌کند:

- وقتی فهمیدم بعد ده سال، یعنی بعد اون اتفاق دوباره می‌خوای یه پرونده بگیری مجبور شدم از دور حواسم بهت باشه، با اینکه بازنشسته شده بودم؛ اما به توکلی می‌گفتم همه‌ی گزارشات



پروندت رو بهم اطلاع بدن؛ چون نمی‌خواستم اتفاق قبلاً دوباره تکرار بشه.

چشمانش را به کاغذهای روی زمین می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- این‌ها همه راجع به پروندست، خودم پیدا کردم، مشخصات قاتل، آدرس و دلیل قتل.

مات و مبهوت سر جای خود می‌مانم. بدجور رضا را قضاوت کرده بودم و این اصلاً خوب نبود.

با اندوه عمیق در آغوش می‌کشمش و زمزمه می‌کنم:

- ببخش داداش که بهت شک کردم، ببخش.

رضا نیز دستانش را دورم حلقه می‌کند و لب می‌زند:

- ما رو ببخش داداش، باید همه چیز رو بهت می‌گفتم. محکم‌تر در آغوش می‌کشمش.

پایم را بیشتر بر پدال گاز می‌فشارم، هنوز صداهای آوا در گوشم فریاد می‌زنند:

- بابا برگرد، بابا من رو نزار اینجا، قول می‌دم خوب بشم.

دستم را بر فرمان می‌فشارم. دو روز از بردن آوا به تیمارستان اصفهان می‌گذرد، خبری از نیما ندارم و کلاً ناپدید شده. رضا باقی گزارشات را جمع کرده و مکان مشکوک به بودن قاتل را پیدا کرده است.

رحیمی و سربازها با ماشین همه پشت سرم حرکت می‌کنند.



این جور که در گزارشات خواندم قاتل نسب نزدیکی با آن بالاها دارد و گیر انداختنش سخت است؛ اما با تمام مدارکی که با علیه آدمربایی و قاچاق اعضای بدن داریم کارمان آسان‌تر می‌شود.

با دیدن ویلایی که قرار است مکان قاتل باشد ترمز می‌کنم و بقیه‌ی ماشین‌ها نیز پشت سر من ترمز می‌کنند.

از ماشین پیاده می‌شوم. هوا اندکی بهتر شده و تمام اطراف را درختان بزرگ و کوچک احاطه کرده است.

یاد اولین مکان این پرونده می‌افتم. به قدم‌هایم شدت می‌بخشم. رحیمی تنها پشت سر من می‌آید و سربازها منتظر خبر پشت در می‌مانند.

آرام از روی دیوار همراه با رحیمی وارد حیاط می‌شویم. حیاط بزرگ‌گیت و وسط آن یک استخر قرار دارد. تنها یک ماشین در پارکینگ به چشم می‌آید.

نمای خانه نشان دهنده‌ی وضع مالی و مقام عالی‌ه قاتل است.

پشت درختان مخفی شده‌ایم که متوجه فردی نشسته بر روی صندلی کنار استخر می‌شویم.

مرد تقریباً سی یا بیست و هشت ساله‌ایست، چهره‌اش هیچ ریشی ندارد و موهایش نیز در کوتاه‌ترین حالت خود قرار دارند. چشمانش را بسته است.

به رحیمی اشاره می‌دهم که از پشت سر حمله کنیم و رحیمی نیز سری تکان می‌دهد.



با سرعت به سوی صندلی می‌روم که صدایی مرا متوقف می‌کند:

- منتظرت بودم جناب باز پرس.

سر جای خود می‌مانم و دستم را به سوی اسلحه‌ی کمری‌ام می‌برم.

پسرک از روی صندلی بلند می‌شود و به سوی ما برمی‌گردد. حالا می‌توانم چشمانش را ببینم، دو چشم به رنگ دریا، بر لبش خنده‌ای مسخره دارد و دستانش را در هم گره می‌زند.

اسلحه را بیرون می‌آورم که با حس گرمی‌ای در پشت سرم سریع برمی‌گردم. نوک اسلحه‌ی رحیمی مرا نشانه گرفته و رحیمی نیز با پوزخندی نفرت‌انگیز به من نگاه می‌کند.

زمزمه کنان لب می‌زنم:

- اینجا چه خبره؟

رحیمی شروع به حرف زدن می‌کند:

- چی فکر کردی؟ که من یه زیر دست احمقم؟ کسی که فقط می‌ترسه و همیشه در حال لرزیدن؟

متعجب به رحیمی نگاه می‌کنم، انگار شخص دیگری روبه‌روی من است.

با لحن شوکه شده‌ای می‌گویم:

- چی می‌گی؟ رحیمی سربازها بیرونن، با خودت چی فکر کردی؟

پوزخند مسخره‌ای دیگر می‌زند.



- این آخر خطه قربان.

گیج و مبهم فریاد می‌زنم:

- اینجا چه خبره یکی یه چیزی بگه!

که صدای دست زدن‌های مکرر شخصی به گوشت می‌خورد.
برمی‌گردم و از زیر سایه‌ی درختان چهره‌ی نیما مرا به وجد می‌آورد.

نیما با چهره‌ای آرام دست زدنش را تمام می‌کند و می‌گوید:

- عمو این‌جا هیچ خبر خاصی نیست، تنها تو وسط یه باند قاچاق گیر افتادی، باندی که با کشتن بیست و یک نفر کارش رو شروع کرد.

بهت زده زمزمه می‌کنم:

- چی می‌گی پسر؟ واسه‌ی چی؟ همه‌ی این‌ها واسه‌ی پوله؟

نیما با گام‌های محکم به سوی ما می‌آید و ادامه می‌دهد:

- زدی به هدف عمو، آره دقیقاً به خاطر همونه! عمو با خودت چی فکر کردی؟ که نیما با یه شغل ساده توی بانک می‌تونه این همه خونه و ماشین داشته باشه؟

نفسم تنگ شده است و هیچ صدایی از دهانم نمی‌تواند خارج شود.

نگاهم بر روی هر سه می‌چرخد. به صورت مثلث دور من ایستاده‌اند که لرزان لب می‌زنم:



- یعنی همه‌ی این کارها واسه‌ی پول بود؟
- سرم را سمت رحیمی می‌چرخانم.
- حتی تو؟
- و بعد به سمت آن پسرک ناشناس.
- تو که از اون بالا بالا‌هایی.
- خنده‌ای می‌کند و بعد لب می‌زند:
- فکر کردی اون بالا بالاها چطور رسیدن بهش؟ معلومه دیگه.
- سرم را چندباری تکان می‌دهم و گیج می‌گویم:
- اما اون‌ها فقط بچه بودن. بچه‌هایی که نیاز به حمایت داشتن، بچه‌هایی که به خاطر زنده موندن نون شب هم نداشتن.
- پسرک ناشناس میان حرفم می‌پرد:
- دقیقاً، خودت خوب می‌دونی صدبار مرگ بهتر از یه بار زندگی کردن اون جوریه.
- عصبی لب می‌زنم:
- تو حق نداری براشون تصمیم بگیری، می‌دونی چندتاشون زن و بچه داشتن؟
- بی‌خیال شانه‌هایش را تکان می‌دهد و من از خشم دستانم مشت می‌شود که صدای رحیمی می‌آید:
- خب جناب بازپرس از اون جایی که تو رازمون رو می‌دونی دیگه آخر خطه، نظرت درباره‌ی کسی که قراره بیست و دومین نفر مقتول توسط ما باشه چیه؟



با چشمان متعجب به هر سه نگاه می‌کنم. نیما پوزخند می‌زند و اسلحه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد و پسرک ناشناس نیز لب می‌زند:

- این پیری قلبش که فکر نکنم به درد بخوره؛ ولی بقیه جاهش خوبه.

و بعد خنده‌ای می‌زند. بهت زده سر جایم می‌مانم! اسلحه از دستم به پایین سر می‌خورد که آن پسر از روی زمین برش می‌دارد، حال هر سه اسلحه به دست دور من حلقه زده‌اند.

نفسم تنگ می‌شود، شاید واقعا این آخر خط برای من باشد. باز پرس شهاب، کسی که با وجود اختلالی که داشت کلی پرونده حل کرد.

نگاهم بر چهره‌ی هر سه می‌چرخد، هنوز هضم این موضوعات برایم دشوار و غیرقابل باور است.

هر سه اسلحه‌هایشان را به سوی من می‌گیرند که صدای تیری بلند می‌شود. برمی‌گردم که با فریادهای رضا مواجه می‌شوم.

- شهاب کجایی؟

فریاد می‌زنم:

- رضا این‌جام، طرف استخر.

رحیمی عصبی می‌گوید:

- خفه شو!



هر سه به هم نگاه می‌کنند که پسر ناشناس سرش را برایشان به معنی خاصی تکان می‌دهد و هر سه اسلحه را به سوی خودشان می‌گیرند و بعد صدای سه تیر بلند می‌شود.

بر روی صندلی سفید رنگ نشسته‌ام، پاهایم بی‌قرار می‌لرزند. سربازها برای اجرای حکم کنارم ایستاده‌اند و من همچنان منتظر پروین هستم.

دو ماه از آن روز می‌گذرد و من در بازداشت بوده‌ام تا امروز که حکم صادر شده است.

پدر آن پسرک ناشناس که حال فهمیده‌ام نامش محمد بوده است بعد از فهمیدن مرگ پسرش همه چیز را گردن من می‌داند. به خاطر دست بالایی که دارد، البته شنیده بودم خودش چند جایی وزیر است، توانست مرگ هر سه را گردن من بیندازد و پرونده‌ی ده سال پیش مرا نیز دوباره اجرا کند، یعنی قتل چهار نفر.

امروز قرار است حکم اجرا شود. ترس زیادی از اعدام ندارم، تنها ترس من ندیدن چهره‌ی پروین برای آخرین بار است. دستانم را در هم گره زده‌ام و نفس‌های تنندی می‌کشم که درب باز می‌شود.

سرم را بلند می‌کنم، وای که من چقدر دلم برای این دو چشمان تنگ شده بودند!



اشک در چشمانش حلقه زده است و من به سرعت بلند می‌شوم.
فکر کنم آخرین آغوش پس از مدت‌ها قرار است اندکی
اندوهناک و غمگین باشد.

بر پیشانی‌اش بوسه‌ای می‌زنم که متوجه نبودن موهایش می‌شوم.
غم در دلم جوانه‌ای دیگر می‌زند که زمزمه می‌کنم:

- پروین من رو ببخش، به خاطر بی‌توجهیم، به خاطر
خودخواهیم، به خاطر همه چی!

پروین دستم را در دست گرمش می‌گیرد و لب می‌زند:

- شهاب همه چی تقصیر تو نبود، شاید اگر من از همون اول
بهت همه چیز رو می‌گفتم الان...

گریه امانش نمی‌دهد و اشک‌هایش پشت سر هم سرازیر
می‌شوند. دستم را بر روی گونه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

- آوا چطور؟

با گریه پاسخ می‌دهد:

- خوبه، قراره این هفته مرخص بشه.

خداروشکری زمزمه می‌کنم که ادامه می‌دهد:

- شهاب آوا خبر نداره.

با هر دو دستم صورتش را دربرمی‌گیرم و لب می‌زنم:

- نباید هم بدونه، بذار خوب باشه، بذار مثل همیشه فکر کنه من
بهش اهمیت نمی‌دم.

گریه‌ی پروین شدت می‌یابد و من او را در آغوشم می‌فشارم.



بعد از رفتن پروین مرا به سالن اجرا می‌برند. طناب زرد رنگی
 آویزان و صندلی کوچکی زیر آن است. به آرامی بر روی
 صندلی می‌ایستم که سربازها طناب را بر گردنم می‌اندازند. با
 صدای اذان صبح زیر لب «یا خدایی» می‌گویم و چشمانم را
 می‌بندم.

این پایان خط بود؟

سرباز صندلی را از زیر پاهایم پرت می‌کند و نفسم کم‌کم کمتر
 می‌شود.

مرگ همین است؟ واقعاً ما همه در آخر روزی نفسمان این‌گونه
 گرفته می‌شود؟ این همه زندگی برای لحظه‌ای نفس نکشیدن؟
 نمی‌دانم این مرگ حق من است یا نه.

راه تنفس دیگر برایم سخت شده است، چشمانم را می‌بندم.
 سرم عمیق درد می‌کند و جز صدای سکوت هیچ چیزی شنیده
 نمی‌شود. دستانم بی‌حس شده‌اند که ناگهان صدای مبهم سربازی
 را که فریاد می‌زند، می‌شنوم:
 - هی وایسید، حکم لغو شده.

چند لحظه بعد حس تنفس تازه دارم. سربازها مرا پایین آورده‌اند.
 درست نمی‌توانستم ببینم. سربازها بازوهایم را گرفته‌اند که درب
 باز می‌شود، میان در چهره‌ی خونی رضا نمایان شده. نگاهم به
 چشمانش می‌افتد، تمام صورتش خونiest و دستانش نیز سرخ
 رنگ است.

رضا با لبخند به طرفم لب می‌زند:



- چطوری داداش؟ موفق شدم!
لبخندی می‌زنم و بعد چشمانم بسته می‌شوند.

انجمن دیوان



نویسنده: فاطمه رشیدی
 گرافیک: سوگل امینی
 منتقد: زینب بالاگر
 تحلیل‌گر: مریم زارع
 ویراستار: فاطمه شکوری
 رصد: دریای ناه
 پدیداف‌زن: ونوس فاضلی‌پور

قربانی بیست و دومین




 @anjman_D1


 D1 <http://Di1.blogfa.com>

